# دریچه‌ای به استعدادها

**مقدمه:**

روزیکه این صفحه را گشودیم، گفتیم که وجود فضای فرهنگی در قالب‌های مختلف از جمله نشریه، می‌تواند شکوفائی استعدادهای نهفته را بهمراه داشته باشد. به همین دلیل نام صفحه را «دریچه‌ای به استعدادها» گذاشتیم و اعتقاد داشتیم که این صفحه می‌تواند ذوق دوستان و همکاران را تلنگری باشد. اینک که چهارمین شماره از این صفحه را در حضورتان داریم، براین عقیده خویش راسخ‌تر شده‌ایم.

چندی پیش از همکارمان آقای دکتر رستم کلائی از زاهدان مطلبی طنز گونه داشتیم که با اندکی جرح و تعدیل از نظرتان می‌گذرانیم. ضمن قدردانی از استعداد همکارمان در این زمینه، همچون گذشته چشم براه کارهای دیگر ایشان و سایر همکاران در زمینه‌های مختلف هستیم.

سردبیر

**سردبیر محترم ماهنامهٔ ارزشمند «رازی»**

**جناب آقای دکتر سیامك نژاد**

با درود به جنابعالی و همکاران گرامیتان، و با درود به تلاش پربار و به اندیشگی با اعتبارتان، و با سلامی چو بوی خوش آشنائی... ضمن ارج نهادن و تبریك به پاس جایگاه جانانه‌ایکه، بحق در دل پزشکان و داروسازان و دست‌اندر کاران سایر حِرَف پزشکی، کسب نموده‌اید، خواستم، قسمتی از دینم را بشما و نشریهٔ خوبتان ادا کرده باشم.

با این هدف، و با هدف طبع آزمائی، مطلبی در حال و هوای طنز اجتماعی که تا حدی گزارش گونه نیز مینماید، قلمی ساختم و تقدیم حضور نمودم، تا چه قبول نظر افتد.

از اینور پیشخوان!...

مادر مرده‌ها! انگار که از قحطی مشمع کمر و ترموراب و استامینوفن صورتی! و این جور اقلام دکه پسند اومده بودند که با دیدن اونها، آب از لب و لوچهٔ کاسب کارانه‌شان آویزان شده بود. (بی‌انصافها انگار از مادر، با دفتر و دستك و چرتکه و حجره متولد شده بودند!).

ظاهراً، از اهالی شهر ما نبودند. به تقریب، بین ۹ـ۱۲ سال از عمر مبارکشان میگذشت. کوچکترین‌شان با چشمانی کهربائی رنگ، قیافهٔ حق بجانبی بخودش گرفت و گفت: «مادرم. مادرم آقا تصادف کرده. دکتر گفته، باید بهمه جای جانش چسب کمر بگذاره آقا!»

ببخشین! گویا دارم از موضوع اصلی دور میشوم. چی داشتم میگفتم؟ آهان، از چشم کهربائی رنگ پسرك میگفتم. نه! از قیافهٔ حق به جانب و «جوان» مادرش میگفتم، که باید بهمه جایش مشمع می‌چسباندند!...

راستی چند تا مشمع برای این کار کافیست؟

دومی که فرقش با اولی فقط در موی بلندترش بود با همان چشمان کهربائی رنگ و همان شکل و شمایل مادر مرده‌ها، در آمد که: «آقا! آقای دکتر! دکتر مادرم گفته، باید ویکس هم بخریم، بمالیم ببدن مادرمان. آقا! خواهر این بچه که (بچهٔ کوچك) هم از درّه افتاده پائین. با بایش باید ویکس و مشمع ببره کوه، بگذارد بجانش.

چرا گفت خواهرش؟ مگه با هم برادر نبودند؟ رو به سومی کردم و گفتم: توچی؟ مادرت تصادفی‌یه یا خواهرت از کوه پرت شده پائین؟ گفت: «نه آقا! مادر بزرگم! مادر بزرگم آقا. باید همیشه تا آخر عمرش قرص استامینوفن جلد قرمز بخوره و ویکس هم بمالد به پاهاش. به پشتش هم باید بمالد.»

اولی دوید توی حرفش که: «به گردن و شونه‌هاش» دومی هم ادامه داد: «پهلوهاش».

پیش خودم گفتم: تمام جانش! گفتم:

«استامینوفن گلی رنگ که ندارم، از رنگ دیگه‌اش نمیشه؟» اولی گفت: «نمی‌خرن!» دومی چشم غره‌ای به او رفت و گفت: «نمی‌خورن!!»

بهر صورتی که بود جلوی خنده‌ام را گرفتم و یکی یك دونه ترموراب و مشمع کمر (که اصرار داشتند، شیر نشان باشد!) بدستشان دادم. داشتند چانه می‌زدند که گفتم: «بزنید به چاك! تا پشیمون نشدم.»

سومی که به جای باقیماندهٔ پولش چند تا چسب و انگشتی دریافت کرده بود، داشت این پا و اون پا میکرد که گفتم: «مثل اینکه خودت هم مریضی؟»

گفت: «نه آقای دکتر! چسب زخم لازم نداریم، قرص بدین.» یك بسته استامینوفن بقول خودش جلد قرمز، گذاشتم کف دستش و سه تائی زدند بیرون!

چیزی به ظهر نمانده بود. روپوشم را در آوردم و در حالیکه فکر میکردم: «چرا اولی گفت: «خواهر این بچه که»؟ مگه خواهر خودش نمیشه؟» راهی منزل شدم.

بهمن ۷۰ ـ زاهدان ـ دکتر ج. رستمکلائی